

مریکی تا از یک عالم یاد نمی رود

ما به چیزی می گیم، تو به چیزی می شنوی!

یه علی محمودوند من می گم، یه علی محمودوند می شنوی. بعضی ها رو نمی شه همین جوری با حرف نشون داد؛ مثلاً بگی این بود علی محمودوند.

اون ور بیشتر می شناسنش؛ اصلاً بهتر می دونن چی کار کرد. خدا بیشتر می دونه چی کار کرد؛ کسی نمی شناختش. شخصیت عجیب و غریبی بود. پانزده سال با هم رفیق بودیم. شخصیتش رو خیلی سخت می شد آدم بشناسه. اصلاً بعضی موقع ها به چیزهایی می گفت من الان هم تو فکر کنم که این یعنی چی؟

یک بار یادمه برگشت گفت: من به والله تا حالا از هیچی نترسیدم!... عملاً تو خیر و عملیات های دیگه، توی میادین مین، ثابت شده بود از هیچی نمی ترسد...

این ها حرف های شهید «مجید پازوکی» درباره اوست. بچه سر آسیاب تهران، در تابستان ۱۳۶۱ با عملیات رمضان به جبهه رفت. یعنی هفده سالش بود. خب همین طوری

یکه و الله بختکی هم که به جبهه نرفت؛ بعد از انقلاب در بسیج مسجد ثبت نام کرد. بیشتر وقت ها توی مسجد بود. هر بار که به خانه برمی گشت، یک دمپایی پاره به پا داشت، وقتی مادرش اعتراض می کرد که: «این چه وضعی است»، نگاهش را به زمین می دوخت و می گفت: «مامان اشکالی نداره. آن بنده خدایی که کفش هایم را برده، احتمالاً احتیاج داشته است.»

وقتی شناسنامه اش را برداشت تا به جبهه برود، مادرش گفت: «علی این کار را نکن، در جبهه از تو کاری ساخته نیست.» کنار در ایستاد و گفت: «مادر جان! شما به من بگویید، بمیرم، می میرم؛ ولی نگویید نرو. من آن جا آب که می توانم بدهم.»

آب دادن و این جور کارها که جیگر و دل شیر نمی خواست؛ از همان اول صاف رفت و تخریبچی شد. سال ۶۱ در فکه، در عملیات والفجر مقدماتی جزء هفده تخریبچی ای بود که به گردان حنظله مأمور شد.

تا زنده ام فراموش نمی کنم

از هفده نفر، فقط سه نفرشان زنده برگشتند. یک مشت برو بچه پانزده، شانزده ساله دمار از روزگار لشکرهای تازه نفس عراقی درآورده بودند. عراقی ها یک سری تیپ های کماندویی اردنی و سودانی را به منطقه آورده بودند، هر کدام قد یک دکل!

بعد از این که بچه های گردان حنظله محاصره شدند، آتش بارهای سنگین و نیمه سنگین عراق گرای کانال را گرفتند و چند ساعت با توپ و خمپاره و کاتیوشا و رگبار دوشکا آن ها را زیر آتش گرفتند. هر از چند گاهی هم یک بار می آمدند حول وحوش کانال و با بلندگو به بچه ها فحش های رکیک می دادند... می گفتند: راه فرار ندارید، باید تسلیم شوید.

بچه ها مهمات کم داشتند. توی خاک و خل دنبال چهار تا فشنگ کلاش می گشتند. به خاطر عمق زیاد پیش روی، از آتش پشتیبانی و این جور چیزها خبری نبود. یک هفته مقاومت کردند. مختصر آب و کمپوت های باقی مانده جیره بندی شده بود. گرسنگی و تشنگی بی داد می کرد. محاصره هم شده بود نور علی نور! اما هر وقت صدای بلندگوهای دشمن بلند می شد، بچه ها با آخرین رمقی که در وجودشان باقی مانده بود، هم صدا می شدند و تکبیر می گفتند.



علی محمودوند تا زنده بود، صداهای درهم پیچیده دعوت تسلیم بلندگوهای دشمن و تکبیرهایی که از لب قاچ قاچ شده بچه ها بیرون می آمد را فراموش نکرد. این ها را گفتم تا یک چیز دیگر بگویم. تمام این صحنه ها در مدت دوازده، سیزده سال در ذهنش ماند تا قضیه تفحص شهیداء شروع شد. سال ۱۳۷۱ اولین جایی که رفتند و مشغول تفحص شدند همان محور والفجر مقدماتی، یعنی قتلگاه فکه بود.

خیلی اصرار داشت که کانال گردان کمیل و حنظله را پیدا کند. شهادت سیصد نفری که کنارش دیده بود، خیلی برایش سنگین تمام شده بود؛ بچه های گردان حنظله، کمیل... خیلی گشتند و بالاخره اول گردان کمیل را پیدا کردند.

حدود ۸۵ الی ۹۰ شهید از زیر خروارها خاک بیرون کشیدند. علی ده روز به دنبال کانال گردان حنظله گشت؛ اما آن جا را پیدا نکرد. علت هم این بود که عراق هر دو کانال را پر و صاف کرده و مثل علف هرز همه جا تخم مین پاشیده بود. هر چقدر به مسئولان می گفت که کانال دیگری هم وجود دارد که بچه های گردان حنظله در آن هستند، اما کسی جدی نمی گرفت.

خیلی این در و آن در زد تا بقیه را قانع کند که کار تفحص را ادامه بدهند؛ خیلی گشت و بالاخره...

نه بابا شوخی می کنه!

سال ۱۳۶۴ بود. در عملیات والفجر ۸ در جاده فاو-ام القصر حدود هفتصد، هشتصد مین را خنثی کرد. چاشنی های آن ها را در یک جوراب گذاشت و به راه افتاد تا سراغ مین های والمری برود؛ اما ناگهان پایش روی مین رفت. بچه ها اول فکر کردند که کنارش خمپاره منفجر شده است؛ اما با انفجار مین، هشتصد چاشنی هم منفجر شده بود و علی از ناحیه پا به شدت زخمی. همان روز با مادرش تماس گرفتند و گفتند که علی پایش قطع شده؛ اما علی با خنده گوشی را گرفت و ادامه داد: مامان شوخی می کنند. یک هفته بعد دوباره با مادرش تماس گرفت. گفت: مامان من در بیمارستان آریا هستم. یک ذره ترکش خورده به سرانگشت پام، اگر می توانی بیا.

مادرش با عجله به بیمارستان رفت. با دیدن او روی تخت با پای قطع شده دلش لرزید. چندبار پایش را عمل کرده بودند؛ اول انگشت های پایش، بعد تا پاشنه و بعد هر بار تکه ای از پایش را قطع کرده بودند.

و فقط یک دفعه کل بچه‌های تفحص را می‌بردن به زیارت آقای خامنه‌ای.

همین شهیدمان* دلش پرمی‌زد برای دیدن آقا. آخر هم آقا را ندید. خدا می‌داند که تا ختم کار تفحص چند نفر از این بروبچه‌ها با ما باقی بمانند.

حالا درباره آرزوهایتان چی فکر می‌کنید؟

این پا روی مین رفتن داره!

فرمانده گروه تفحص سپاه محمد رسول الله ﷺ بود. پای مصنوعی‌اش شکسته بود؛ این سومین بار بود که پای مصنوعی‌اش از کار می‌افتاد. با خنده کمی لی‌لی رفت و گفت: «این پا روی مین رفتن داره.»

روز ۲۲ بهمن به میدان مین رفت و حدود ۶۲ تا ۶۳ مین پیدا کرد. آقای منافی هم کنارش بود. به آخرین مین که رسیدند، کسی منافی را صدا زد. حدود هفت متر از علی دور شد که ناگهان صدای انفجاری مهیب در دشت پیچید...

سال شصت و هفت یا شصت و هشت، خواب دیده بود که توی فکه شهید می‌شود. منتظر بود بالاخره کی نوبتش می‌شود تا به بچه‌های حنظلہ برسد.

بهترین یادگاری از علی برای دوستانش، مهری بود که خاک پیکر صد شهید را با خود به همراه داشت. حالا هربار که حسین شریفی‌نیا سر بر سجده می‌گذارد، عطر حضور او را میان سجاده‌اش احساس می‌کند.

شما بابش را باز گذاشته‌اید

به ارواح طیبه همه شهیدا به‌خصوص شهیدان این راه پرارزش (تفحص) که شما در آن مشغول حرکت هستید و این شهید عزیز شهید محمودوند به‌خصوص، برای ارواح طیبه همه‌شان از خداوند متعال علو درجات و هم‌نشینی با صالحان و اولیا و ائمه را مسئلت می‌کنم. شما باب شهادت را باز نگه داشتید.

سیدعلی خامنه‌ای
۱۳۷۹/۱۲/۲۰

* سیدعلی موسوی، دوست علی محمودوند و از شهدای گروه تفحص.



آشپزخانه فرستاد و خودش تمام شیشه‌ها را شکست...

تو به من قول دادی

یک‌بار سه ماه در فکه کار کردند. توی این سه ماه حتی یک شهید پیدا نکردند. ناراحت بود؛ قاطعی کرده بود. هسی راه می‌رفت و داد می‌زد. به امیرالمؤمنین علی (ع) می‌گفت: تو به من قول دادی که هرچی بخوام بهم بدی، چرا سه ماه شهید پیدا نکردیم؟ اگر تا ده روز دیگه این‌جا شهید پیدا نشه، می‌زارم می‌رم از این فکه. راه می‌رفت با خودش حرف می‌زد؛ داشت خیلی به خودش فشار می‌آورد؛ مثل مرغ پرکنده شده بود...

همه چی حله!

عید سال ۱۳۷۴ هر روز صبح تا شب با نام خدا به‌دنبال پیکر شهیدی می‌گشتند؛ اما...

تا این که علی محمودوند آمد. صبح روز بعد بلند شد و با صوت زیبایش زیارت عاشورا را خواند.

بابی انت و امی...

بعد از زیارت عاشورا دو رکعت نماز خواند و شاد و خندان از مقر بیرون رفت. با تعجب پرسیدند: کجا با این عجله؟ درحالی که می‌خندید، گفت: استارت کار خورد، دیگر تمام شد، رفتم که شهید پیدا کنم.

نزدیک ظهر با صدای بوق ماشین، همه از سوله‌ها بیرون آمدند. باورشون نمی‌شد؛ پیکر شهیدی را با خودش آورده بود.

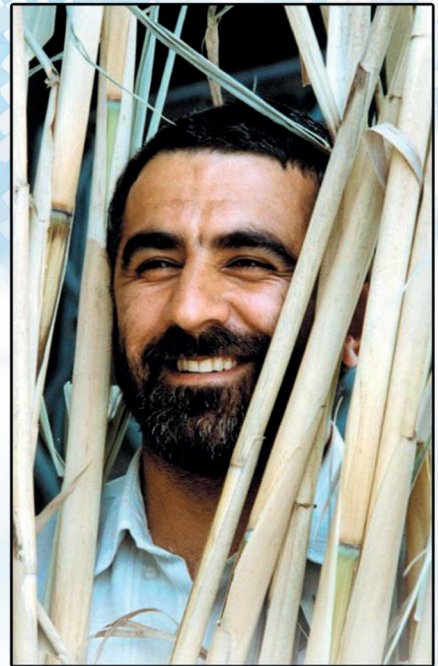
از آرزوهای بگو

می‌خوام راست و حسینی یک سؤال ازتان بکنم و شما جواب بدهید؛ شما چه آرزوهایی دارید؟ اگر بخواهید از آرزوهایتان حرف بنزد چی می‌گویید؟ قبولی در کنکور کارشناسی، ارشد، دکترا؟ معافیت از سربازی؟! ازدواج؟ شغل خوب و عالی؟ خرید خانه و ماشین؟

اما وقتی از علی محمودوند پرسیدند چه آرزویی دارد، آن قدر ساده و بی‌شیله‌پيله جواب داد که آدم شاخ درمی‌آورد:

«الی ماشاءالله آرزو دارم؛ آرزوهایی مثل این که کاش یک دوربین و ویدئویی - که این روزها دست هر بنی‌بشر هست - داشتیم تا از این همه صحنه‌های تکرارنشده‌نی فیلم می‌گرفتیم. کاش توی تلویزیون باز هم بچه‌هایی مثل شهید آوینی پیدا بشوند تا بیایند و از زحمات بچه‌های ارتشی و سپاهی و اکیپ تفحص فیلم بگیرند، پای درددل این بچه‌ها بنشینند و فیلم‌هایشان را به مردم نشان دهند. کاش این همه روزنامه و مجله که داریم، همان‌طور که عکس و اخبار تیم بنفیکای پرتغال را چاپ می‌کنند، از چاپ و عکس و گزارش درباره تفحص و شهدای مظلوم این قتلگاه‌ها طفره نروند. کاش...»

وقتی از او می‌پرسیدند که چرا ساکت شده است، گفت: «ولش کن این یکی از آن آرزوهای محال است که داغش به دلمان مانده... ای کاش یه بانی خیر پیدا می‌شد



ما دوست داریم شمارو همین جور ببینیم

نه بی‌کار بود که سر گذاشته باشد به بیابان، نه خوشی زده بود زیر دلش؛ کلی مشکل داشت توی زندگی. تنها پسرش عباس نابینا و فلج بود؛ خیلی برایش سخت بود. بردش شهید، حرم امام رضا (ع) حول و حوش چهل روز دخیل بست به پنجره فولاد. نمی‌دانم خودش یا خانواده‌اش خواب امام رضا (ع) را دیدند که گفت: هرچی می‌خواهی از ما بخواه؛ بهت می‌دیم، ولی این رو نخواه. ما دوست داریم بچه‌ها رو همین جور ببینیم.

یک بار اصرار کرد؛ تو دعا گریه کرد و شفای پسرش را خواست. آمدند توی خوابش و گفتند: مگر نگفتم بهت که شفای این رو نخواه؟

خودش هم هفتاد درصد جانبازی داشت؛ شیمیایی، موجی، قطع پا بود و ۲۵ ساچمه توی دستش داشت. سال‌های آخر سردردهای شدید داشت. هربار با تمام قدرت سرش را فشار می‌داد؛ طوری که احساس می‌کردی الان است که سرش منفجر می‌شود.

به مادرش می‌گفت: «تو نمی‌دانی چطور درد می‌کند، حالم به‌هم می‌خورد.» راستش را هم نمی‌گفت که چرا این‌طوری است. می‌گفت: «اعصابم ناراحت، شاید فشارم رفته بالا و شاید هم چربیم.»

اما مادر که این حرف‌ها تویی گشش نمی‌رفت؛ خوب می‌دانست که او شیمیایی شده، کلیه‌هایش از کار افتاده و حالت تهوع دارد. می‌دانست که موجی بودنش بعضی وقت‌ها زندگی‌اش را مختل می‌کند. این‌طور وقت‌ها می‌گفت: «فقط بروید بیرون.»

آن وقت آن قدر سرش را به دیوار می‌کوبید و فشار می‌داد تا بدنش خشک می‌شد. حتی یک‌بار زن و بچه‌اش را به